

هزار درنای کاغذی

مقاله زیر از کتابچه‌ای گرفته شده که توسط دانش‌آموزان مدرسه بین‌المللی هیروشیما در ژاپن نوشته و منتشر شده است. این کتابچه درباره زندگی کوتاه دختری ژاپنی است که در اثر بقایای بمب اتمی به سرطان خون مبتلا شد و نیز درباره باشگاه کودکانی است که پس از مرگ وی برای کار در امر صلح تشکیل شد. برای کسب اطلاع بیشتر درباره این باشگاه و فعالیتهای آن با Hiroshima Center for Global Education, 2-6, 2-Chome, Ushita - nak a, Higashiku, Hiroshima - shi, 730 Japan مکاتبه کنید.

که دوستی خود را حفظ کنند. این بود که باشگاه تازه‌ای به نام «باشگاه درنای کاغذی» تشکیل دادند. هدف باشگاه این بود که به کودکان کمک کند دور هم جمع بشوند و برای صلح کار کنند. تقریباً سی سال است که این باشگاه به فعالیت مشغول است. اعضای آن از یادبود ساداگو مراقبت می‌کنند، از بازماندگان بمب اتمی، یعنی کسانی که هنگام انفجار بمب در هیروشیما بودند و بیمار یا سالخورده می‌شوند و یا صرفاً به سبب خاصی نیاز به کمک دارند، عیادت می‌کنند.

کار دیگری که همیشه می‌کنند ساختن درناست. از این درناها استفاده‌های گوناگونی می‌کنند. گاهی آنها را بر فراز یادبود ساداگو و یادبودهای دیگر در پارک صلح هیروشیما آویزان می‌کنند. گاهی آنها را برای رهبران جهان می‌فرستند تا به آنها یادآوری کنند که کودکان جهان می‌خواهند از شر بمبهای هسته‌ای خلاص شوند. و هر وقت که رهبران جهانی یا بازماندگان بمب اتمی یا کسانی که به خاطر صلح کار می‌کنند به هیروشیما می‌آیند، اعضای باشگاه درنای کاغذی به استقبال آنها می‌روند و برای خوشامدگویی به آنها و کمک کردن به آنها به تفکر در باره معنای هیروشیما، حلقه‌هایی از درنای کاغذی بر گردن آنها می‌آویزند.

ولی معنای درناسازی، و معنای هیروشیما و باشگاه درنای کاغذی شاید به بهترین وجه در کلماتی خلاصه شده که بر پایه سنگی یادبود کودکان برای صلح حک شده است:

این فریاد ماست

این دعای ماست

که صلح را در این جهان برقرار سازیم

که درنا، که در ژاپن پرندۀ ای مقدس است، هزار سال عمر می‌کند و اگر آدم بیماری هزار درنا بسازد، آن آدم خوب خواهد شد. ساداگو تصمیم گرفت که هزار درنا بسازد. به علت بیماری، ساداگو غالباً احساس ضعف و خستگی می‌کرد و نمی‌توانست مرتب کار کند، ولی از آن روز به بعد، هر وقت می‌توانست، به ساختن درنا می‌پرداخت. ساداگو هزار درنارا ساخت ولی بهبود نمی‌یافت. ولی به جای آنکه عصبانی یا ناامید بشود، تصمیم گرفت درناهای بیشتری بسازد. هزار تایی دوم را شروع کرد. شجاعت و صبر او همگی را به شگفتی واداشته بود. در روز ۲۵ اکتبر ۱۹۵۵، در حالی که خانواده مسهربان او اطرافش جمع بودند، برای آخرین بار با آرامش به خواب فرو رفت.

ولی این داستان با مرگ ساداگو به پایان نمی‌رسد. ساداگو دوستان فراوانی داشت که به او مهر می‌ریزیدند و خیلی دلشان هوای او را می‌کرد. آنها فقط در باره ساداگو غمگین نبودند. خیلی از دیگر کودکان در هیروشیما در اثر بیماری بمب اتمی مرده بودند یا داشتند می‌مردند. دوستان ساداگو خیلی دلشان می‌خواست که برای او کاری بکنند. این بود که سی و نه همکلاسی او باشگاهی تشکیل دادند و برای درست کردن یادبودی به نام او به جمع آوردن پول پرداختند. خبر خیلی زود منتشر شد. دانش‌آموزان ۳۱۰۰ مدرسه در ژاپن و نه کشور دیگر کمک کردند و بالاخره، در روز ۵ مه ۱۹۵۸، تقریباً سه سال پس از مرگ ساداگو، پول کافی برای بنای یادبود گرد آمده بود. این بنا را یادبود کودکان برای صلح نامیده‌اند و در پارک صلح، در وسط هیروشیما، یعنی همانجایی که بمب اتمی منفجر شد، قرار دارد.

نهضت بنای یادبود چنان معروف و محبوب شد که در باره آن فیلمی به نام «هزار درنای کاغذی» ساختند. حدود شصت کودک از هیروشیما و حدود بیست تا از توکیو به تهیه فیلم کمک کردند، و وقتی که فیلم تمام شد خواستند



این داستان در ۱۹۴۵ آغاز می‌شود. دختری به نام ساداگو ساساکی، با حدود نیم میلیون آدمهای دیگر، در شهری ژاپنی موسوم به هیروشیما می‌زیست. دو ساله بود که نخستین بمب اتمی که تا بحال بر ضد نوع بشر به کار رفته بر روی هیروشیما رها شد. بیشتر جاهای شهر کاملاً ویران شد و سوخت. ساداگو بیش از دو کیلومتر از محل انفجار بمب فاصله داشت، ولی وی نه سوخت و نه مجروح شد، دست کم نه به صورتی که آدم بتواند ببیند. چند هفته پس از بمباران، اهالی هیروشیما در اثر مرضی که حتی پزشکان هم از درک آن عاجز بودند شروع به مردن کردند. آدمهایی که کاملاً سالم به نظر می‌رسیدند ناگهان ناتوان و بیمار می‌شدند و پس از آن می‌مردند. چنان عجیب و تازه بود که هیچکس نمی‌دانست چه بکند. در واقع، حتی امروز نیز کسی نمی‌داند که تشعشع به آدم چه می‌کند یا ممکن است بکند.

ساداگو به کلاس هفتم رسیده بود و دختر دوازده ساله طبیعی و شادی بود که به مدرسه‌ای معمولی می‌رفت و چون هر کس دیگری درس می‌خواند و بازی می‌کرد. از زمان بمب ده سال گذشته بود و او فکرش به چیزهای دیگری مشغول بود. از جمله چیزهایی که زیاد به آن فکر می‌کرد دیدن بود.

روزی پس از مسابقه دو امدادی مهمی که تیم وی به کمک او برنده شده بود احساس کرد که بی‌نهایت خسته است و سرگیجه دارد. کمی گذشت و احساس کرد بهتر شده است، این بود که فکر کرد ناراحتی‌اش به علت خستگی مسابقه بوده است. طی چند هفته پس از آن سعی کرد مطلب را فراموش کند، ولی سرگیجه مرتب به سراغش می‌آمد بویژه وقتی که می‌دید. ساداگو چیزی در این باره به کسی، حتی به چیزوکو که بهترین دوستش بود، نگفت. بالاخره، صبح روزی وضع چنان بد شد که به زمین خورد و مدتی روی زمین دراز کشید. این بار همه متوجه شدند. او را به بیمارستان صلیب سرخ بردند تا ببینند موضوع چیست. آنچه را که دریافتند برای هیچکس باورکردنی نبود. ساداگو به لوسمی، نوعی سرطان خون، مبتلا شده بود. در آن زمان عده‌ای از کودکان لوسمی، که «بیماری بمب اتمی» نامیده می‌شد، می‌گرفتند. تقریباً هر کس دچار این بیماری می‌شد می‌مرد و ساداگو حسابی وحشتزده شده بود. او نمی‌خواست که بمیرد.

چیزی از بستری شدن ساداگو در بیمارستان نگذشته بود که بهترین دوستش چیزوکو به دیدن او آمد. او کاغذ مخصوصی با خود آورد و درنایی کاغذی درست کرد. چیزوکو افسانه‌ای را برای ساداگو تعریف کرد. او گفت

